

امروز می‌خواهم درباره‌ی ارتباط بین زندگی خودم با شعر و شاعری صحبت کنم. اگرچه از پیش می‌دانم که بازگویی این ارتباط شکلی مبهم به خود خواهد گرفت، اما به هر حال می‌خواهم برایتان بگویم که کی و چگونه من شاعر شدم! به‌تازگی گزارشی از یک مطالعه بر روی نویسندگان را می‌خواندم که قصد داشت ثابت کند که نویسندگان در سنین خاص می‌کوشند زندگی خود را به شکلی غیرمستقیم با داستان‌هایشان بیامیزند و از این طریق داستان‌های خویش را تحت کنترل خود درآورند. اگرچه این خصوصیت سن ما است که اگر داستانی بنویسی همه فکر می‌کنند که آدم‌ها و حوادث داستان به نوعی عناصر تحول‌یافته در زندگی خودت هستند، اگر زندگی‌نامه‌ات را بنویسی همه تصور می‌کنند که داری دروغ‌هایی را به خوردشان می‌دهی. البته امکان دارد که این موضوع درباره‌ی شاعران صدق کند، چنان‌چه افلاطون می‌گوید: «شاعران می‌بایست از جمهوریت آرمانی و مطلوب محروم گردند، زیرا که آنان دروغ‌گو هستند و من که خود یک شاعرم صحت این ادعا را تأیید و تصدیق می‌کنم. اصلاً این را اطمینان داشته باشید که شاعران درباره‌ی هیچ سوزنی به اندازه‌ی موضوع زندگی شخصی‌شان دروغ نمی‌گویند. من خودم شاعری را می‌شناسم که پنج زندگی‌نامه از خودش نوشته که هیچ‌کدام شبیه دیگری نیست و هیچ‌کدامش هم حقیقت ندارد. البته من که همچنین یک رمان‌نویس هستم از این شاعر راستگوترم، اما از آن جایی که شعرا دروغگو هستند چطور می‌توان همین حرف آخر مرا باور کرد؟

و اکنون شرح رسمی زندگی من به عنوان یک شاعر به قرار زیر است:

من زمانی موهای بور و بینی کوتاه و پهنی داشتم، اسمم بتی بود، به لحاظ شخصیتی پررو و سرزنده و سرگروه تیم فوتبال دانشکده بودم. رنگ مورد علاقه‌ام صورتی بود. بعدها شاعر شدم.

یک شبه موهایم مشکی و بینی‌ام دراز شد، فوتبال را کنار گذاشتم و به سراغ ویولن‌سل رفتم، اسم دیگری جایگزین



ترجمه‌ی پیمان هاشمی نسب

# من چگونه شاعر شدم

مارگارت ات‌وود از روند شاعر شدن‌اش می‌گوید

نام واقعی‌ام شد تا این شانس را بیایم که از سوی ادبا و خواص پذیرفته‌م. رنگ لباس‌هایم از صورتی به مشکی تغییر پیدا کرد. زمزمه کردن نغمه‌های اوکلاه‌هایی را کنار گذاشتم و شروع کردم به نقل جملاتی از کی‌یرکارد. البته کار به همین جا ختم نشد، تمام کفش‌های پاشنه بلندم به طرزی جادویی به صندل تبدیل شدند و نیازی هم به گفتن نیست که خیلی از دوست‌پسرهایم یا دیدن این تغییر وضعیت با خنده و فریاد طوری از من دور شدند که انگار با کف‌پاهایشان روی آتش رفته‌اند. حُب طبیعی است که آن‌ها هم عوض شدند. دوست‌پسرهای جدیدم تمام‌شان ریش داشتند. چه باور بکنید چه باور نکنید، در این داستان ذره‌یی حقیقت هم وجود دارد. در سن شانزده سالگی شاعر شدم البته قصدم این نبود، ولی شد، تقصیر من نبود. اجازه بدهید در این بخش صحنه را برایتان روشن کنم؛ سال ۱۹۵۶ بود در مدارس، آموزش رقص پرچامی در آن‌جا بود. پوشیدن شلوار

الت هیچ‌تشان خاصی از نحسی و حسنی در آن وجود نداشت. هر روز از زمین فوتبال رد می‌شدم. البته نه به خاطر این که ذهن ورزشکاری داشتم یا این که بخوام سیگار بکشم، بلکه این مسیر همیشگی من از مدرسه به خانه بود. داشتم با قدم‌های کوتاه و سریع از مسیر پنهانی همیشگی‌ام می‌گذشتم که ناگهان یک انگشت بزرگ غیرقابل رویتی از آسمان به پایین آمد و به روی سرم فشار آورد. و شعری شکل گرفت. شعری کاملاً غم‌انگیز بود. از آن شعرهایی که معمولاً جوان‌ها می‌سرایند. این شعر یک هدیه بود. هدیه‌یی از طرف اهداکننده‌یی بی‌نام - و در عین حال مهیج و شیطانی بود.

حندس می‌زنم که این همان راهی باشد که تمام شعرا برای سرودن شعر آغاز می‌کنند، فقط نمی‌خواهند آن را بپذیرند و به همین خاطر سعی دارند توضیحات منطقی تری ارائه دهند، اما توضیح واقعی همین است که گفتم. شعری را که در آن روز پرحادثه سرودم، باوجود این که اساساً عاری از هر گونه تعهد و هنر بود، اما خصوصیتی را نیز دربرداشت آن شعر دارای وزن و قافیه بود. زیرا در مدرسه به ما وزن و قافیه را آموزش داده بودند. شعر آن روز من به انتشار نزد بایرون، انگار آن‌یو و فرعی هم به شلی و کیتس شباهت داشت. از انتشاری که پس از سال ۱۹۰۰ سروده شده بودند، بسیار کم خوانده بودم. از مدرنیسم و شعر نو هیچ نمی‌دانستم. مواردی را که درباره‌شان چیزی نمی‌دانستم به همین‌ها منحصر نمی‌شدند. به عنوان مثال، نمی‌دانستم که در حال گام نهادن به عرصه‌یی مشتمل بر پیش‌پنداری‌ها و اصول و قوانین اجتماعی هستم که با مسائل همچون؛ شعرا چگونه باشند، چطور رفتار کنند و چه لباسی بپوشند، در ارتباط است؛ علاوه بر این‌ها، نمی‌دانستم که تازه همین قوانین در مورد زنان در مغایرت کامل با حالت عادی‌شان قرار می‌گیرد. نمی‌دانستم که «شاعره» لفظی توهین‌آمیز است، این که خود من هم روزی به همین لفظ مورد

خطاب قرار خواهم گرفت. وقتی شازده ساله بودم همه چیز ساده به نظر می رسید آن انگشت شاعر ساز وجود داشت. بنابراین می توانست ماجرای نزول اش نوشته شود. با وجود این هیچ کس به من نگفت بود که به هزار و یک دلیل نباید بنویسمش.

متی که برای توضیح پیدایش شعر نوشتم، در نگاه اول نشان فکری برای توضیح و بیان نزول آن انگشت بزرگ شعر و شاعری بر روی سرم وجود داشت اما بگنجانم سعی کنم که توضیحی برای سرآغاز پیدایش شعر و شاعری خودم داشته باشم.

من در محرم نوامبر ۱۹۳۹ یعنی دقیقاً دو ماه و نیم پس از شروع جنگ جهانی دوم در دانشگاه اونتاریو به دنیا آمدم به دنیا آمدنم در انتاریو جنگ در نهادم آمریسی از تنویش و تصدقه خاطر و نیز زرع و وحشت ایجاد کرد که برای یک شاعر بسیار سودمند است. به دنیا آمدنم در چنین زمانی همچنین این معنی را می داد که من دچار

سودتقابه شدم، به همین خاطر است که قدم کوتاه است اگر به خاطر سودتقابه نبود قدم شش فوت می شد شش ماه پس از تولدم مرا درون یک کوله پشتی به کلیسی نوردمست واقع در شمال غربی کبک Quebec بردند در آن جا برهم به عنوان یک حشره شناس سرگرم تحقیقات بود باید اضافه کنم که پدرم در زمان خودشان افرادی غیرعادی بودند هر دوی شان دوست داشتند حتی المقبول از تمدن به دور باشند، چرا که ما در آن زمان متزل و مهمانی های چای مستقر بود و پدرم هم عاشق خورد کردن چوب بود.

کودکی من به دو بخش تقسیم می شد یک رنگی در جنگل در گرمترین موقع سال و دیگری رنگی در شهرهای گوناگون به هنگام سرما از این طریق قادر بودم تا قسمتات و اسباب شخصیت دوگانه را که برای یک شاعر ضروری است، مهیا کنم. همچنین فرصت فراوانی برای تأمل و اندیشیدن داشتم در بونغازها، تئاتر، سینما و حتی رانندگی وجود نداشت. مردمان زیادی هم در

**برای  
اولین بار که  
با اشعار تی اس الیوت مواجه شدم،  
کاملاً منقلب و دلسرد شده بودم.**

**متوجه شدم**

**که دیگر هیچ کدام از این  
اشعاری که می خوانم،  
قافیه ندارند.**

**و به یاد این جمله افتادم که**

**کلامی از آن را**

**متوجه نمی شوم، پس باید**

**چیز خوبی باشد.**

شوم. گفتم: «نویسنده» نه «شاعر». تا حدی می دانستم که باید چه کار کنم. اما این گفتن من ناگهان گفت و گوی بچه ها را متوقف کرد. برای لحظه ای، همگی از خوردن دست کشیدند؛ هیچ کس سخنی به زبان نیاورد. یکی از آن ها گفت که کاملاً شگفت زده شده. پرسیدم: چرا؟ چیزی نگفت و تنها نکته جالبی که می توان درباره مطرح کردن خود به عنوان یک نویسنده در کانادا بیان کرد، همین است که کسی به من نگفت که چون من یک دختر هستم نمی توانم نویسنده شوم. به نظر آن ها کل این موضوع مضحک بود. چون نویسندگان، یا انگلیسی بودند و هیچ کدام در قید حیات نبودند، یا این که سالخورده و امریکایی بودند، اما هیچ کدام شان ۱۶ ساله و کانادایی نبودند. هر چند، اگر من یک پسر هم بودم چه بسا که بدتر نیز بود. از این واقعیت بگذریم که تمام آن اشعار کاملاً مهیجی را که در آن زمان خواندم درباره قتل عام، هرج و مرج، آمیزش و مرگ بود. آن موقع ها شعر و شاعری را در حیطة لطیف خانم ها و چیزی در رده گلدوزی و تزیین گل می دانستند. اگر هم پسر بودم، باید می رفتم در گل ولای غلت می خوردم. از آن اشعار بد و نامطلوبی که در دبیرستان به چاپ رساندم صرف نظر می کنم و تنها به اختصار به گفته های دلگرم کننده ای که معلم انگلیسی سال چهارم دبیرستان ام، خانم بسی بیلینگر، به من گفت، می پردازم: عزیزم، من چیزی از آن متوجه نمی شوم، پس باید شعر خوبی باشد.

اما چطور می توانستم با نوشتن شعر امرار معاش کنم؟ شعر و شاعری بازاری نداشت. به سرم زد که بروم و پیشخدمت شوم که البته بعدها این کار را هم کردم. اما خیلی خسته و لاغر شدم و نهایتاً تصمیم گرفتم برای مطالعه ادبیات انگلیسی به دانشگاه بروم. برای اولین بار که با اشعار تی اس الیوت مواجه شدم، کاملاً منقلب و دلسرد شده بودم. متوجه شدم که دیگر هیچ کدام از این اشعاری که می خوانم، قافیه ندارند. و به یاد این جمله افتادم که کلامی از آن را متوجه

آن کتاب می نوشتم و وقتی که چند صفحه در آن باقی می ماند، اشعاری از خودم به آن اضافه می کردم. این کتاب برای من یک چیز سزای و کاملاً گیج کننده بود تا بدان جا که حس کردم دیگر چیزی بیش از این برای گفتن ندارم و به طور کلی نوشتن شعر را تا یازده سال کنار گذاشتم. معلم انگلیسی دبیرستان ام در سال ۱۹۵۵ گفت که در کلاس وی اصلاً به نحوی عمل نمی کردم که نوید یک آینده شعر و شاعری را برابرم در برداشته باشد. درست هم می گفت. تا به هنگام پایین آمدن آن انگشت بزرگ هیچ نشانی از شعر و شاعری در من یافت نمی شد. وضع تا مدت ها به این صورت بود، اما من از آن بی خبر بودم. بعدها بود که دریافت شاعر بودن شامل عدم آگاهی ارادی است. اگر در مورد این موضوع، آگاهی و شعور لازم را داشته، به جمعی از دوستان دبیرستان ام که با هم در کافه تریا نشسته بودیم نمی گفتم که می خواهم نویسنده

افراقمان نبودند نتیجه این شد که خیلی زود خواندن را اموزختم خوشبختانه مادری داشتم که با صدای بلند کتاب می خواند اما از آن جایی که نمی توانست همیشه به این کار مشغول باشد مجبور بودم خودم را طوری سرگرم کنم به خواندن اعتیاد پیدا کردم و تاکنون هم این عادت را ترک نکرده ام. همان طور که نور تروپ فرای، منتقد معروف کانادایی می گوید: ما شعرا همه چیز را به صورت تجربی فرامی گیریم و یا درست مثل کودکان که اشعار کودکانه را به هنگام بالا و پایین بریدن فرامی گیرند شعر ضرورتاً گفتاری و زمانی است و به آواز و آهنگ نزدیک است؛ قافیه بر معنا مقدم است. تجربیات اولیه من با شعر و شاعری، اشعاری کودکانه بود که شامل بیشترین اشعار سوررئالیستی در زبان انگلیسی است. اولین کتاب شعرم را در پنج سالگی درست کردم برای شروع، خودم کتاب را با بریدن چند برگ کاغذ و دوختن آن ها به همدیگر ساختم. بعد هر شعری را که می توانستم به یاد آورم، در

**شعر و شاعری**  
**در قسمت**  
**مالیخولیایی مغز**  
**ساخته می شود**  
**و این که**  
**اگر کاری را**  
**انجام ندهید،**  
**ممکن است**  
**در یابید که**  
**در حال آهسته پیمودن**  
**تونل تاریک و درازی**  
**هستید که**  
**راه خروج ندارد**



**وردزورث می گوید:**  
**شعرا جوانی شان را با خوشحالی**  
**و امیدواری آغاز می کنند،**  
**اما**  
**با دلسردی،**  
**ناامیدی و دیوانگی**  
**به پایان می رسانند.**

**هر بار که**  
**شعر می سرایم،**  
**شگفتی استعداد**  
**غیر منتظره و نامعلوم**  
**اولین شعرم**  
**یا من است**

شعر می سرایم و هنوز نمی توانم توضیح بدهم که چرا این کار را می کنم، دارم از وقتم استفاده می کنم. وردزورث کلام بجایی دارد که می گوید: «شعرا جوانی شان را با خوشحالی و امیدواری آغاز می کنند، اما با دلسردی، ناامیدی و دیوانگی به پایان می رسانند.» به استثنای برخی شعرا که آن مرحله اولیه - خوشحالی و امیدواری - را رد می کنند و مستقیماً به سراغ قسمت پایانی - دلسردی، ناامیدی و دیوانگی - می روند. چرا این گونه است؟ تا حدودی به خاطر شرایطی است که شاعر در آن کار می کند و مقادری نیز به خاطر انتظارات و توقعات فرهنگی است. شکسپیر می گوید: «دیوانه، عاشق و شاعر، لطفاً به ترتیب بیان این کلمات دقت کنید به عقیده من شعر و شاعری در قسمت مالیخولیایی مغز ساخته می شود و این که اگر کاری را انجام ندهید، ممکن است دریابید که در حال آهسته پیمودن تونل تاریک و درازی هستید که راه خروج ندارد. البته من با چیره دستی خویش از این مخمصه گریختم. رمان هم می نویسم. اما هر بار که شعر می سرایم، شگفتی استعداد غیر منتظره و نامعلوم اولین شعرم یا من است.»

ساعت چهار صبح بیدار می ماندم. در آن سال اولین کتاب شعرم به طور رسمی به چاپ رسید و اولین رمانم را هم تکمیل کردم و هم چنین تعدادی از داستان های کوتاه و فصل های آغازین دو رمان دیگرم را که بعدها به پایان رساندم شان، کامل کردم. آن سال، برای من سالی پرکار و پر محصول بود. هنر ارزش خودش را دارد.

نام اولین کتاب شعرم *The Circle Game* بود. طرح روی جلدش از خودم بود. این اثر باعث شگفتی خیلی ها و نیز خودم شد. چرا که جایزه بی بی بی بی بی *Governer General Award* را که در کانادا جایزه بزرگی به حساب می آید. از آن خود کرد. بردن جایزه ادبی مثل بازی قمار است و من خوشبختانه برنده شده بودم. دوباره به دانشگاه هاروارد برگشتم تا کار ناتمام تز دکتریم را به پایان برسانم. که هرگز هم آن را به اتمام نرساندم.

حالا دیگر احساس نمی کردم که تا سی سالگی خواهم مرد؛ الان شصت سالم. تصور می کنم این محدودیت هایی که برای خودمان قایل می شویم، در واقع طریقی است برای بیان وقت شناسی و کمال استفاده از آن. هنوز هم می نویسم.

افرادی که در آن زمان درباره شعر کانادایی می نوشتند، بیشتر در مورد ضرورت خلق ادبیات کانادایی صحبت می کردند. بنابراین شعر یک قالب اساسی به شمار می آمد و به سرعت نظر همگان را به سوی خود جلب کرد. در آن زمان، اشعارم را در مجله های کوچک چاپ می کردم و پس از مدت کوتاهی شروع به نوشتن نقد درباره آثار دیگران کردم. در ابتدا نمی دانستم که دارم درباره چه چیزی صحبت می کنم. چهار سال تمام، هر سال اشعارم را جمع می کردم و به صورت یک مجموعه به یک انتشاراتی می دادم تا آن ها را چاپ کند. چرا آن قدر مشتاق بودم که سریعاً آن ها را چاپ کنم؟ مثل تمام شاعران بیست ساله فکر می کردم که تا سی سالگی بیشتر زنده نخواهم بود.

محل سکونت من طبقه بالای آپارتمانی بود. اسباب و وسایل ناکافی بی داشتم، اما چشم انداز وسیعی به بندرگاه و تکیور داشتم و همچنین می بایست تمام شب را در آن جا می نوشتم. در طول روز درس می دادم، غذای کنسروی می خوردم و تا وقتی که تمام ظرف هایم گسیف نشده بودند، آن ها را نمی شستم. شب ها تا

نمی شوم، پس باید چیز خوبی باشد. پس از یک یا دو سال که به کار خود مشغول بودم و سعی داشتم خودم را همانند یک شخص عادی نشان دهم، در دانشگاه با پنج نفر دیگر که شیفته نگارش بودند، ارتباط برقرار کردم. از طریق آن ها و برخی از اساتیدم، قسمت اعظمی از نوشته های کانادایی را که از دید همگان و مردم به دور بود مطالعه کردم. فروش دویست نسخه کتاب شعر یک شاعره کانادایی و هزار نسخه از یک رمان، ایده آل و عالی به حساب می آید. در آن زمان تنها پنج مجله ادبی وجود داشت که با خون دل خوردن و مشقت سردیوران آن ها به حیات خود ادامه می دادند.

گاهی اوقات مردم نام کسانی را می پرسند که روی من تأثیر گذاشته اند، تا اندازه ای از شاعران کانادایی هم نسل و کمی پیش از نسل خودم تأثیر گرفته که برخی از آن ها عبارتند از:

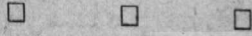
Margaret Avison - Jay Macpherson - James Reaney - P.K. Page - Leonard Cohen

اینان برخی از آن شعری بودند که آن ها را می شناختم و آثارشان را می خواندم.

آماده بیان این موضوع باشد. بعضی مواقع موضوع مورد نظر همانند «من رنگ سبز را انتخاب می‌کنم» ساده است.

«شما فقط از کلاه‌تان به جای خرگوش یکم شلغم درآوردید» (تبدیل ناگهانی سبک فخم و رفیع، به سبک عادی یا مسخره. تأثیرات ضعیف، بسط شخصیتی ناهمگون، چیزهایی که متقاعد کننده نیستند. ترندهای سحرآمیزی که موفق نیستند و...) هم شما قبل از شلیک تیر، مسابقه را شروع کرده‌اید، شما پیرنگ داستان را فاش کرده‌اید. شما خیلی زود خیلی چیزها را گفته‌اید و یا شاید هم چیزهای گفتنی را دیر گفته‌اید. برخی کارهای عقب‌افتاده وجود دارد. مطالب نامطلوبی وجود دارد که به هیچ‌جا منتهی نمی‌شود. پنجره‌هایی هستند که نیازی به نگاه کردن از آن‌ها ندارید. درهایی هستند که باز نمی‌شوند.

و: «این صدا از کجا می‌آید؟ چه کسی این داستان را تعریف می‌کند؟ در هر حال، آیا آن را باور داریم؟ آیا مزاحمت ناروای منسوب به مؤلف وجود دارد؟ آیا راوی در صفحه پنج همانند دکارت و در صفحه ده همانند تاگبوت آنی است؟ برای چنین تفاوت لحنی، آیا دلیلی وجود دارد؟ در این جا موضوع‌های مربوط به لحن، وارد بحث می‌شوند. ز: «آن‌ها در هند در سمت چپ رانندگی می‌کنند.» بررسی حقایق، یک ویراستار خوب هرگونه ایرادی را گوشزد می‌کند. برای ایرادگیری نمی‌توان آن‌ها را ملامت کرد. این، کار آن‌هاست.



و همین طور ادامه می‌یابد و «برای همه» همین‌طور ادامه می‌یابد. هر چند در آخر نویسنده تصمیم نهایی را می‌گیرد. برای این که این نویسنده است که سخت مورد نكوهش قرار می‌گیرد و باید از خود دفاع کند. وقتی که آدمی مشهور و یا تندخو شده، خودش واقعاً دچار مشکل می‌شود. در این حالت مردم دیگر جرات خرده‌گیری از او را ندارند.

نویسنده و ویراستار هر دو در این مسیر درگیر هستند. هدف، تجربه خواننده از خواندن کتاب است. لحظاتی که خواننده را متعجب کرده و باعث می‌شود که بگوید: «این یک اشتباه است» و یا «دیگر به مؤلف و یا سحر و جادو و هر چیزی که هست، اعتقاد ندارم.» همانند شخصی که در خلال تماشای فیلم چراغ‌ها را روشن کند. اگر مهمانی را که برای صرف شام دعوت کرده‌اید با دست‌هایش شروع به خوردن اسپاگتی کند، ممکن است تعبیرهای مختلفی از این کار بشود: - آن شخص آدم بی‌ادب و زمختی است و یا احتمالاً مست است. - او می‌خواهد شما را متعجب سازد و به حضار توهین کند. - این کار «اتفاقی» است.

### روندی که اثر نویسنده را

به سمت خواننده ایده‌آل منتقل می‌کند.

ترجمه پدram هاشمی نسب

نوشته مارگارت ات‌وود

# راه دشوار به سوی بهشت کاغذی

۱. نگارش اثر: این، کار خود نویسنده است زمانی که نویسنده در کارگاه ذهن‌اش شعور خلق نشده هم نسل‌اش را با وجود می‌آورد و با مشتک کارش را به پایان می‌رساند هیچ‌کس نمی‌تواند به او کمک کند.

۲. نتیجه‌اتر چندین بار مورد بررسی قرار می‌گیرد با دقت خواننده شده و اصلاحات لازم صورت می‌گیرد تا جایی که کار به دستخوان می‌رسد و دیگر نمی‌شود کاری کرد. تا جایی که به کمک نیاز داشته باشید

۳. دوستان آگاه‌تر به چند دوست آگاه و دانا نشان داده می‌شود. البته اگر نویسنده خوش شانس باشد و چنین دوستی داشته باشد نظرها و پیشنهادها گفته می‌شود. نویسنده هم در پذیرفتن و یا رد کردن آن‌ها آزاد است. اشکال اول: اگر او به خاطر این نظرها به دوستان‌اش توهین کند، ممکن است دوستان‌اش بعداً نظرها را به او اظهار نکنند. اشکال دوم: ممکن است نظر آن‌ها اشتباه باشد.

اشکال سوم: اگر تمام آن‌ها که یک نویسنده می‌خواهد فقط یک «واکنش» مثبت است پس این نظرها، خیلی عالی است. در واقع سازنده نیستند و کار بدون هیچ پیوستی بیش خواهد رفت چنین ارزیابی نامعقول نیست اما هر کس به روحیه‌ی بالا نیاز ندارد.

۴. واسطه‌اتر نویسنده از پیش واسطه‌ی دارد اثر به دست آن واسطه می‌رسد. اشکال اول: پیدا کردن یک واسطه خوب (این به اصطلاح نویسندگان، همگی دور واسطه جمع می‌شوند و در نتیجه واسطه می‌تواند از بین اشخاص بیشتری دست به انتخاب برسد.)

اشکال دوم: ممکن است این عامل صلاحیت این کار را نداشته باشد و در لحظه‌ی برار اشتباه تصمیم بگیرد.

۵. قروضی اثر: واسطه اثر را می‌فروشد. اشکال اول: ممکن است واسطه در انجام این کار موفق نشود (به اصطلاح نویسندگان به حد اشتباه و...) یا

اشکال دوم: ممکن است واسطه این اثر را به ناشر خوبی نفرستد. ناشری که محتوای کتاب را برک نمی‌کند.

اشکال سوم: ممکن است نویسنده آن قدر کار را برای ناشر سخت کند که ناشر او را رها کند و یا برعکس این قضیه.

اشکال چهارم: بسیاری‌ها بی‌دری، و در نتیجه، ناشر نویسنده کارها می‌کنند. اگر ویرایشی اثر را بیرون‌سازی می‌شود (اشکال‌هایی از جمله درک نکردن و...

همانند گنگ‌بالا ویرایش شدن همانند افتادن به داخل یک ماشین "خون‌گویی" است. هر صفحه بود ضرب و شتم قرار می‌گیرد ممکن است هر کاما و هر مکث در صفحه موجب قتل عام شود.

احتمالاً اظهارات و ویراستاری از این نوع است:

الغبد حرف‌های بی‌مسی در متین دیده می‌شود (املا قواعد، متأسفانه معنی مبهم و اشتباهاتی در نقطه گذاری) به عبارت دیگر: این‌ها خط‌هایی هستند که به نظر تصادفی می‌آیند من آن‌ها را خاطر نشان می‌کنم اگر این اشتباهات از سوی شما عمدی صورت گرفته پس بهتر است که دلیل بهتری بیابید.

باید حساب کتاب‌های شما درست از آب در نمی‌آید (رابطه منطقی درونی: نام ماری در صفحه اول ماری، در صفحه پنجم ماری - جین و در صفحه یازدهم ماریان است.) شاید شما این کار را هم عمدی انجام داده‌اید چرا؟ آیا این کار نتیجه بخش بوده است؟ چه فکر می‌کنم که لیلان رنگ آبی بیشتر از رنگ سبز به شما می‌آید، موضوع‌هایی که به سلیقه و نظر شخصی مربوط می‌شود این‌جا همان موقعیتی است که در آن نویسنده باید از موضوع اصلی‌اش حمایت کند. چیزهایی که به نظر تان در حال تغییر یافتن است نباید تغییر کنند و نیز سورتش و ویراستار قایده‌ی ندارد. اما نویسنده باید